

دو چرخہ رویائی من



ایده پرداز و گرد آورنده : سمیہ خیاط سرکار





دوچرخه رویایی من

ایده پرداز و گردآورنده : سمیه خیاط سرکار

با تشکر از مدیر محترم : آقای حسن عسکری وزیر

صفحه آرا : هانیه دهقانپور

باتشکر از همکاری آموزگاران محترم پایه چهارم و پنجم

و کادر اجرایی

دبستان پسرانه جوادالائمه (مرحوم شمس الدینی)

ناحیه یک یزد

پاییز ۱۴۰۴

عنوان داستان های دوچرخه رویایی من

دوچرخه فرسوده امیرعلی زارع کمالی

لوفی دوچرخه مسابقه امیرحسین اقبالی

سبز مهربان امیرمحمد وطنی

خواب شیرین دوچرخه محمد رضا سراب

سونیک مهدیار میرحسینی

دوچرخه رویایی آرسام اژدری

دوچرخه پدر بزرگ سید پرهام پورهاشمی

دوچرخه قرمز امیرمحمد پهلوانی

دوچرخه موشکی سبحان برزگری

دوچرخه کاموایی امیررضا جلیلی

نیترو با یک محمدایلیا حکیمیان

فشنگی محمد پارسا دهقان

علی و دوچرخه زردِ موشکی محمد طاهّا احمدی

آقای دونات امیرعلی شاکری

آذرخش امیرحسین عابدی

تندباد قهرمان آریامیر حسنی

سفر هوایی با دوچرخه جادویی سیدمحمد طه دهقان

در آرزوی دوچرخه آریو زارع

دوچرخه گمشده پیمان قصاب خراسانی

دوچرخه آرزوها امیرحسین یزدانی

دوچرخه‌ای که می‌خواست پرواز کند.....محمدصدرا هاتفی

فصل زیبایی‌هامحمد حیدر فرهودی

«دوچرخه فرسوده»

دوچرخه خراب و فرسوده کنار خیابان پارک بود. او خیلی ناراحت و تنها بود. هر کس از آنجا عبور می کرد به دوچرخه توجهی نمی کرد.

یک روز مردِ مهربان که تعمیرکار با تجربه ای بود، برای خرید به آن خیابان آمد. همین که نگاه مردِ مهربان به دوچرخه فرسوده افتاد با خودش گفت: «می خواهم به این دوچرخه کمک کنم و او را به یک دوچرخه ماشینی و برقی تبدیل کنم.»

از آن روز دوچرخه برقی، تند و سریع به یاری مردم می آمد و در حل مشکلات و انجام کارهایشان به آنها کمک می کرد.

مردم شهر، مردِ مهربان و دوچرخه برقی را خیلی دوست داشتند و آنها معروف شدند.

آن مرد هر دوچرخه قدیمی را که می دید؛ تعمیر می کرد. همه دوچرخه ها مردِ مهربان را خیلی دوست داشتند چون آنها را تعمیر می کرد و دوباره قابل استفاده می شدند.

دوچرخه فرسوده که حالا خیلی خوشحال بود؛ فهمید که مهم ترین کار دنیا، مهربانی کردن است.

امیرعلی زارع کمالی. چهارم



«لوفی، دوچرخه مسابقه»

در شهر کوچک و سرسبز دوچرخه‌ها، دوچرخه‌ای به نام لوفی زندگی می‌کرد. در این شهر، مسابقه دوچرخه رانی برگزار شد. موقع غذا خوردن، پیامکی به تلفن لوفی آمد که خبر برگزاری مسابقه بود.

لوفی از مربی اش پرسید: «جایزه مسابقه چیست؟» و جواب داد: «۲۰ میلیارد دلار و یک کاپ طلا!»

او از خوشحالی بال درآورد و فوراً در مسابقه ثبت نام کرد.

لوفی با تمرین‌های سخت و مجهز کردن، خود را برای شرکت در مسابقه آماده کرد.

روز مسابقه رسید و سوت شروع زده شد. تعداد شرکت کنندگان ۱۰۰۰ دوچرخه بود. در دورهای اول، همه شرکت کنندگان از لوفی جلوتر بودند؛ ولی او در یک حرکت جالب، با قدرت سوخت نیتروژن از ۱۰۰ دوچرخه جلو افتاد. بعد با قدرت سه موشک قوی ۳۰۰ دوچرخه را شکست داد و حذف کرد. حالا ۶۰۰ دوچرخه دیگر مانده بودند. لوفی با ماده منفجره سرعتی، خود را به مقام سوم رساند. فقط دو دوچرخه دیگر جلوی او بود؛ ولی او بسیار خسته بود و دیگر توان مسابقه نداشت. لوفی می‌خواست تسلیم شود؛ ولی همان لحظه به صورت خودکار، پنکه دوچرخه فعال شد و شروع به بادزدن به لوفی کرد. خستگی لوفی کمتر شد و توانست یک نفر دیگر را رد کند و حالا با توان و سرعت، خود را به نفر جلو می‌رساند.

چه مسابقه هیجان انگیزی! مهمترین مسابقه زندگی اش! هر دو از خط پایان گذشتند و در مسابقه «سنگ، کاغذ، قیچی» لوفی برنده شد. لوفی برنده ۲۰ میلیارد و کاپ طلا شد. او بیشتر پول را به فقرا کمک کرد و با پول باقیمانده، همراه با نفر دیگر مسابقه که از خط پایان رد شده بود، باشگاه زدند و مربیگری کردند.

امیر حسین اقبالی. چهارم



«سبز مهربان»

در زمان‌های قدیم دوچرخه‌ای بود به نام «سبز مهربان» که خیلی مهربان و بخشنده بود. سرعت او زیاد بود و در برنده شدن در مسابقات، مهارت خاصی داشت.

قرار بود سه روز بعد در مسابقه مهم شرکت کند. او خیلی تمرین کرد. روز مسابقه فرا رسید. دوچرخه‌ها در جای خود ایستادند. داور با سوتِ خود، شروع مسابقه را اعلام کرد. همه با سرعت می‌رفتند، اما هیچکدام به پای سبز مهربان نمی‌رسیدند.

سبز مهربان نزدیک به خطِ پایان بود که ناگهان زمین خورد و آسیب دید. شدتِ آسیب دیدگی او اینقدر زیاد بود که نتوانست مسابقه را ادامه دهد.

چند روز بعد دوستانش به دیدار او آمدند. سبز مهربان به دوستانش گفت: «من آسیب شدیدی دیده‌ام و دیگر نمی‌توانم در مسابقات شرکت کنم. پس قطعات من را بردارید و به دوچرخه‌هایی که نیاز دارند، بدهید.» سبز مهربان با این کار، به دوچرخه‌های زیادی کمک کرد تا بتوانند بدون مشکل، رکاب بزنند.

دوچرخه‌ها مجسمه بزرگی از او ساختند و در میدان اصلی شهر قرار دادند. آنها سبز مهربان را الگوی خود قرار دادند.

امیر محمد وطنی. پنجم



«خواب شیرین دوچرخه»

محمد رضا هر روز در خواب می‌دید که با دوچرخه‌اش توی آسمان پرواز می‌کند، بالای دریاها، کوه‌ها، دشت‌ها و با دوچرخه‌اش به همه جا می‌رود.

محمد رضا خوابِ شیرینِ دوچرخه را برای مادرش تعریف کرد. مادرش گفت: «محمد رضا جان! سعی کن کارهای خوبی انجام دهی و در درس‌هایت موفق شوی. قول میدهم برای تو یک دوچرخه زیبا بخریم.»

محمد رضا شب و روز درس خواند. نمره‌های خیلی خوبی گرفت و در درس‌ها به دوستانش کمک می‌کرد. یک روز که به خانه برگشت؛ دید که بابای مهربانش یک دوچرخه زرد رنگِ بزرگ برایش خریده است.

محمد رضا از اینکه خوابِ شیرینش تعبیر شده بود؛ خوشحال شد و از مادر و پدرش تشکر کرد. از آن روز به بعد دوچرخه زرد، بهترین دوست او شد.

محمد رضا سراب. پنجم



«سونیک»

در سیرکِ بزرگ، یک دوچرخه به نام سونیک بود. او از همه دوچرخه‌های سیرک، سریع‌تر بود. همیشه دلک‌ها با او نمایش اجرا می‌کردند.

همه دوچرخه‌ها به سریع بودن سونیک حسادت می‌کردند.

یک روز درهنگام نمایش، یکی از تماشاگرها پوست موزی را داخلِ صحنه پرتاب کرد و سونیک لیز خورد و به زمین افتاد و خراب شد.

تماشاگرها او را مسخره کردند. سونیک خیلی ناراحت شد و بعد از نمایش، به تعمیرگاه رفت؛ ولی حتی بعد از دُرُست شدن، سرعتِ قبل را نداشت. او تصمیم گرفت دیگر روی صحنه نمایش نرود.

در یکی از روزها پدر پسری که یکی از پاهایش لنگ می‌زد و تنها بود؛ دوچرخه را برای پسرش خرید که بتواند با او آهسته دوچرخه سواری کند.

سونیک و پسرک، دوستان خیلی خوبی شدند.

مهدیار میرحسینی. پنجم



«دوچرخه رویایی»

پسر بچه‌ای بود که دلش می‌خواست دوچرخه‌اش آتش‌زا باشد. یک روز در راه برگشت از مدرسه، در نزدیکی رودخانه صدای «کمک، کمک» شنید.

به طرف صدا رفت. مردی را دید که در حال غرق شدن بود. پسر، شنا بلد بود و دلِ مهربانی داشت؛ برای همین به داخل آب پرید و مرد را نجات داد.

مرد از او تشکر کرد و گفت: «تو پسر با محبت و مهربانی هستی. اگر آرزویی داری، بگو تا برآورده کنم.»

پسر گفت: «من یک آرزو دارم که دوچرخه ام آتش‌زا شود.»

مرد دستی بر دوچرخه کشید و گفت: «تو به آرزویت رسیدی. دوچرخه تو سریع و آتش‌زا شده؛ ولی اگر مغرور و خودخواه شوی، دوچرخه ات به روز اول برمی‌گردد.»

پسرک قول داد تا همیشه مهربان بماند. او سوارِ دوچرخه شد و با دوچرخه آتش‌زا و رویایی اش به سمت خانه رفت.

آرسام اژدری. پنجم



«دوچرخه پدربزرگ»

تمام خاطرات من به حیاط خانه پدربزرگ خلاصه می‌شود. پدربزرگ مردی مهربان و آرام و مورد اعتماد سرشناسان و بازاریان محله بود.

او تمام عمر و جوانی‌اش را با من، برای جابجایی بار و خریدِ مایحتاج بازاریان و مغازه داران گذراند. او خیلی مرا دوست داشت و جزء خانواده خود می‌دانست.

اما پدربزرگ دیگر پیر و ناتوان شده بود و نمی‌توانست کار کند و قدرتِ رکاب زدن من را نداشت. کم‌کم کار کردن را کنار گذاشت و من را گوشه حیاط زیر سایه بانی رها کرد. من حالا دیگر یک دوچرخه کهنه و زنگ زده بودم که به چشم دیگران زیبا نبودم ولی پدربزرگ هر روز من را تمیز و با من درد و دل می‌کرد.

یک روز اتفاقی افتاد، که باعث شد مسیر زندگی من هم تغییر کند.

در میدان شهر، چادر بزرگ و راه راه سیرک برپا شد. همه حتی پدربزرگ برای دیدن سیرک به آنجا رفتند. موقعی که پدربزرگ بازگشت، خیلی خوشحال و هیجان زده بود و مدام از برنامه‌های سیرک تعریف می‌کرد.

کار هر روز پدربزرگ، رفتن و دیدن برنامه‌های سیرک و تعریف کردن برای من بود. من هر روز مشتاق‌تر می‌شدم تا به سیرک بروم ولی چه کسی یک دوچرخه کهنه و زنگ زده قدیمی را با خود، به سیرک می‌برد؟

یک روز صبح پدربزرگ که از خواب بیدار شده بود به سراغ من آمد. من را تمیز کرد و با پارچه‌های زیبا من را تزیین کرد و زنگوله‌ای خوش صدا به فرمانم آویزان کرد. آنجا بود که فهمیدم صاحب سیرک اطلاعیه‌ای گذاشته که هر کسی دوچرخه‌ای دارد؛ برای کار در سیرک بیاورد.

خیلی خوشحال و هیجان زده بودم که پدربزرگ من را فراموش نکرده است.

صاحبِ سیرک از من خوشش آمد و قبول کرد که آنجا کار کنم. حالا من از یک دوچرخه قدیمی بلا استفاده به یک دوچرخه سیرک تبدیل شده بودم که هر روز صدها نفر به سیرک می آمدند و من را تشویق می کردند. پدربزرگ همیشه برای دیدن برنامه های من می آمد و وقتی می دید که من چگونه با سرنشین خود، از روی طناب حرکت می کنم یا کارهای خارق العاده انجام می دهم؛ مرا تشویق می کرد. او آنقدر مهربان بود که مرا در گوشه حیاط رها نکرد و اجازه داد تا به سیرک بروم و آنجا خوشحال باشم.

سید پرهام پورهاشمی. پنجم



«دوچرخه قرمز»

پسری بود که همیشه دوست داشت دوچرخه قرمزی داشته باشد. او تمام پس اندازش را جمع کرد تا بتواند دوچرخه را بخرد؛ اما هنوز پول‌هایش کافی نبودند.

یک روز پدرش به او گفت: «اگر امسال معدلت ۲۰ شود؛ برای دوچرخه می‌خرم.» پسر خیلی خوشحال شد. تمام سعی و تلاش خود را کرد که تمام نمراتش ۲۰ شود؛ ولی در شب یکی از امتحانات مریض شد و نتوانست آن امتحان را خیلی خوب بدهد و ۲۰ نشد.

او خیلی غصه می‌خورد که دوچرخه را از دست داده است. فردا صبح که از خواب بیدار شد، دید دوچرخه زیبایی در حیاط است. به مادرش گفت: «این دوچرخه مال کیه؟»

مادرش با مهربانی گفت: «برای شما است.»

پسر گفت: «برای من! من که معدلم ۲۰ نشد؟»

مادر گفت: «وقتی پدرت سعی و تلاش تو را دید؛ تصمیم گرفت که دوچرخه را برای تو بخرد. این دوچرخه، حاصل پشتکار و تلاش تو است.»

پسر خیلی خوشحال شد و مادرو پدرش را بوسید.

امیر محمد پهلوانی. پنجم



«دوچرخه موشکی»

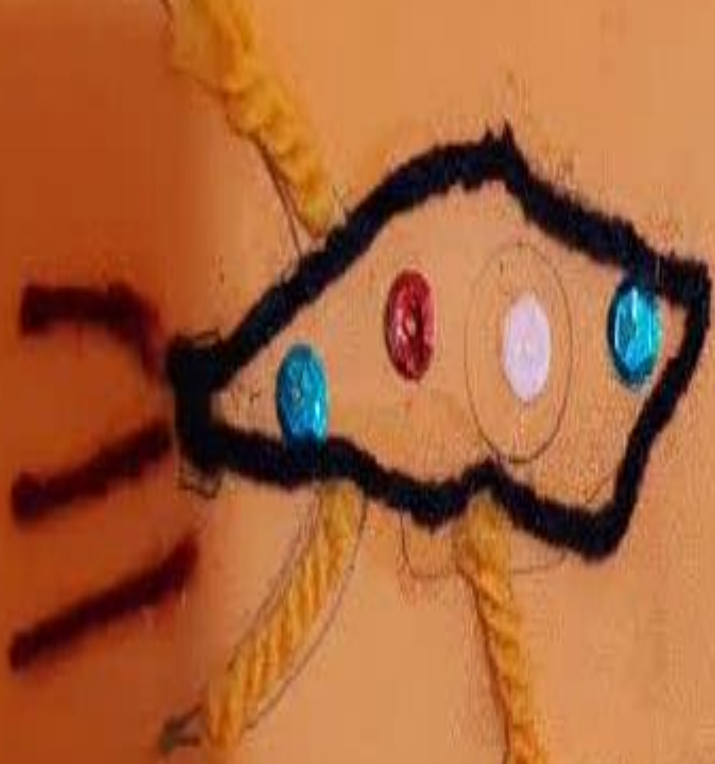
دوچرخه‌ای بود که به آن «دوچرخه موشکی» می‌گفتند؛ چون به آخرِ دوچرخه، یک موشک وصل بود. اولین سفر دوچرخه موشکی، سفر به کره ماه بود. او دوچرخه خیلی معروفی شده بود و سرعتش حتی از موشک هم بیشتر بود.

اما یک مشکل داشت که فقط یک نفر می‌توانست سوارش شود؛ برای همین دیگر از او استفاده نکردند.

سال‌ها و سال‌ها گذشت و دوچرخه موشکی را در موزه نگهداری می‌کردند.

تا اینکه در شهر اتفاق جالبی افتاد. یک سیرک به شهر آمد. صاحب سیرک اطلاعیه زد که به یک موشک تندرو نیاز داریم. دوچرخه موشکی در سیرک استخدام شد.

در یکی از اجراهای سیرک، او را داخل سفینه گذاشتند که به آسمان پرتاب کنند. او خیلی ترسیده بود؛ اما به خدا اعتماد کرد. ناگهان دوچرخه موشکی پرتاب شد و به فضا رفت. از شانس خوبش به سیاره دوچرخه‌ها رفت و تا ابد به خوبی و خوشی در کنار دوستانش زندگی کرد و نتیجه اعتماد به خدا را گرفت.



«دوچرخه کاموایی»

پیرزن خیاط طرفداران زیادی داشت چون لباس‌های خیلی خوبی می‌دوخت.

مشتری‌هایش خیلی زیاد بودند ولی برای فروش یک مشکل بزرگ داشت. او با این کمر و دست و پا نمی‌توانست از جایش تکان بخورد. همیشه باید محصولاتش را به پسرش می‌داد تا به مشتری‌هایش برساند.

اما بعضی وقت‌ها پسرش کار داشت و نمی‌توانست سفارش‌های مشتری‌ها را ببرد.

یک روز پیرزن گفت: «اینکه نشد! همیشه باید منتظر یک نفر باشم. بهتر است با کاموا یک دوچرخه ببافم. یک دوچرخه کاموایی که با آن دوچرخه، لباس‌های مشتری‌هایم را ببرم.»

پیرزن دست به کار شد و یک دوچرخه بافت. یک دوچرخه زیبا. عجیب بود؛ ولی دوچرخه کار می‌کرد.

پیرزن چرخ خیاطی‌اش را روی دوچرخه گذاشت و از آن به بعد، به راحتی لباس‌های مشتری‌ها را به موقع به آنها می‌رساند.

امیررضا جلیلی. پنجم



در سیرک «خورشید سرخ» همه ستاره بودند؛ دلک‌ها با لبخندشان و آکروبات‌ها با پرش‌های نفس‌گیرشان! اما هیچ کدام مانند او نبودند! دوچرخه‌ای با بدنه فلزی براق، چرخ‌های شعله‌دار و قلبی که از آهن نبود؛ بلکه از رویا ساخته شده بود و اسمش «نیتروبایک» بود.

او فقط یک دوچرخه نبود؛ یک هنرمند بود؛ یک ماجراجو. هر شب نیتروبایک همراه با ایلیا که از کودکی عاشقش بود؛ از روی حلقه‌های آتش می‌پرید؛ طناب‌ها را می‌پیمود و با هر چرخش، فریاد تماشاگران بلند می‌شد؛ اما درون آن فلزِ درخشان، آرزوی پنهان بود.

نیتروبایک همیشه می‌خواست آزاد باشد؛ سیرک را ترک کند؛ از مرزها عبور کند و دنیای بیرون از چادر را ببیند. شبی از شب‌ها بعد از آخرین نمایش، ایلیا زمزمه کرد: «می‌خواهی برویم؟ فقط من و تو؛ تا هر جا که چرخ‌های تو بتوانند بروند.»

چرخ‌های نیتروبایک لرزیدند؛ نه از ترس؛ بلکه از هیجان.

ساعت ۳ بامداد نورمِهتاب روی بدنه براقش افتاد و آن دو، از چادر سیرک بیرون رفتند؛ از دشت گذشتند؛ از شهرها عبور کردند؛ از پل‌های بادی و جاده‌های بارانی.

و از آن شب به بعد، دیگر هیچکس نیترو بایک را ندید؛ اما بعضی‌ها می‌گویند هنوز در جاده‌های دوردست صدای زنگِ دوچرخه‌ای را می‌شنوند که با غرشی آرام می‌گوید: «نمایش هنوز تمام نشده است.»



فشنگی یک دوچرخه زیبا و بازیگوش بود. او همیشه دوست داشت در مسابقه دوچرخه سواری شرکت کند. یک روز که در حال گردش بود؛ آن طرف خیابان یک اطلاعیه دید «مسابقه دوچرخه سواری» این بهترین اتفاق بود. به کارگاه رفت و خودش را تقویت کرد. هنوز چند وسیله دیگر مانده بود تا بخرد؛ ولی پول هایش تمام شده بود.

پیش پدرش رفت و به او گفت: «برای آماده شدن در مسابقه به مقداری پول احتیاج دارم. قول می‌دهم وقتی در مسابقه برنده شدم؛ پول شما را پس بدهم.»

فشنگی با پولی را که از پدرش گرفته بود؛ چند وسیله تقویتی برای خودش خرید و در روز مسابقه، تلاش بسیار کرد.

فشنگی در مسابقه دوچرخه سواری برنده شد و با خوشحالی، جایزه مسابقه را به پدرِ مهربانش تقدیم کرد.



«علی و دوچرخه زردِ مشکی»

در یک شهر کوچک، دوچرخه زرد و مشکی در مغازه‌ای کنار خیابان بود. رنگ زردش مثل خورشیدی درخشان و خط‌های مشکی‌اش مثل باد روی بدنش کشیده شده بودند.

هر شب پشتِ شیشه مغازه به بچه‌هایی نگاه می‌کرد که با دوچرخه‌هایشان بازی می‌کردند.

دوچرخه آرزو داشت صاحبِ مهربانی پیدا کند تا با او در خیابان‌ها رکاب بزند.

یک روز پسری به نام علی با پدرش وارد مغازه شد.

زردِ مشکی از چشم‌های علی فهمید که پسر مهربان و خوش قلبی است و آرزو کرد او صاحبش شود.

تا چشمِ علی به دوچرخه زردِ مشکی افتاد او را پسندید. فروشنده لبخندی زد و گفت: «خیلی مراقبش باش؛ چون

این یک دوچرخه خاصه» علی با ذوق گفت: «قول می‌دهم بهترین دوستش باشم.»

از آن روز دوچرخه زردِ مشکی با علی، هر روز در پارک بازی می‌کردند و در کوچه‌ها می‌خندیدند.



سلام! من آقای دوناتم! این اسم را صاحبم، امیرعلی روی من گذاشته چون چرخ‌هایم از دونات است.

علاوه بر چرخ‌هایم، بدنه من از توت‌فرنگی و زین من از میوه هندوانه درست شده است.

من و امیرعلی در شیرینی‌فروشی کار می‌کنیم. من کمی چاق هستم و دلیل آن، شیرینی‌هایی است که همیشه ناخنک می‌زنم، چون نمی‌توانم که فقط به شیرینی‌ها نگاه کنم؛ باید کمی هم بچشم. این چاقی من باعث شده تا راندن من برای امیرعلی کمی سخت باشد.

راستی فقط یک دسته دارم. علتش مربوط به آن روز است که من و امیرعلی سرکار بودیم. یک پسر بچه را دیدم که گریه می‌کرد. او شکلات می‌خواست و چون دسته‌های من از شکلات است؛ من یکی از دسته‌هایم را به او دادم. آخر با یک دسته می‌شود راند و جلو رفت؛ ولی نمی‌شود پسری که به خاطر شکلات گریه می‌کند را دید. این کار، باعث شد راندن من سخت‌تر شود ولی به خوشحالی آن کودک می‌ارزید.

من و امیرعلی مجبوریم با احتیاط بیشتری رکاب بزنیم و پیش برویم ولی دلمان خوشحال است.



«آذرخش»

صدای گریه آرش تمام کوچه را پُر کرده بود. انگار دوباره دوچرخه بازی، کار دستِ او داده بود.

آرش همیشه عاشقِ دوچرخه بازی بود و مُرتَب با دوستانش در کوچه بازی می کرد؛ اما بیشتر دلش می خواست در فضا بازی کند، تا روی زمین.

او همیشه نگاهش به آسمان بود و روی زمین رکاب می زد؛ برای همین اکثراً با دوچرخه، زمین می خورد و زخمی می شد.

پدر بزرگِ آرش یک کارگاهِ بزرگِ دوچرخه سازی داشت و آرش هر روز عصر به کمک او می رفت تا آرزوی خیالی خود را به حقیقت تبدیل کند.

در کارگاه دوچرخه سازی یک صندوقچه قدیمی بود که دوچرخه عتیقه در آن قرار داشت.

آرش همیشه کنجکاو بود تا آن دوچرخه قدیمی را ببیند؛ برای همین یک روز، وقتی رفته بود تا قطعه‌ای برای پدر بزرگش از انباری بیاورد، دید که در صندوقچه باز است و از آن نوری درخشان بیرون می آید. آرش نزدیک صندوقچه شد. در همان لحظه، دوچرخه با سرعت فراوان از صندوقچه بیرون پرید. آرش داشت از ترس سکت می کرد؛ که دوچرخه با قهقهه گفت: «نترس! من آذرخش هستم. آمدم تا تو را به آرزویت برسانم. بر زین من سوار شو؛ می خواهم با نگاهت به آسمان، تو را به فضا ببرم.»

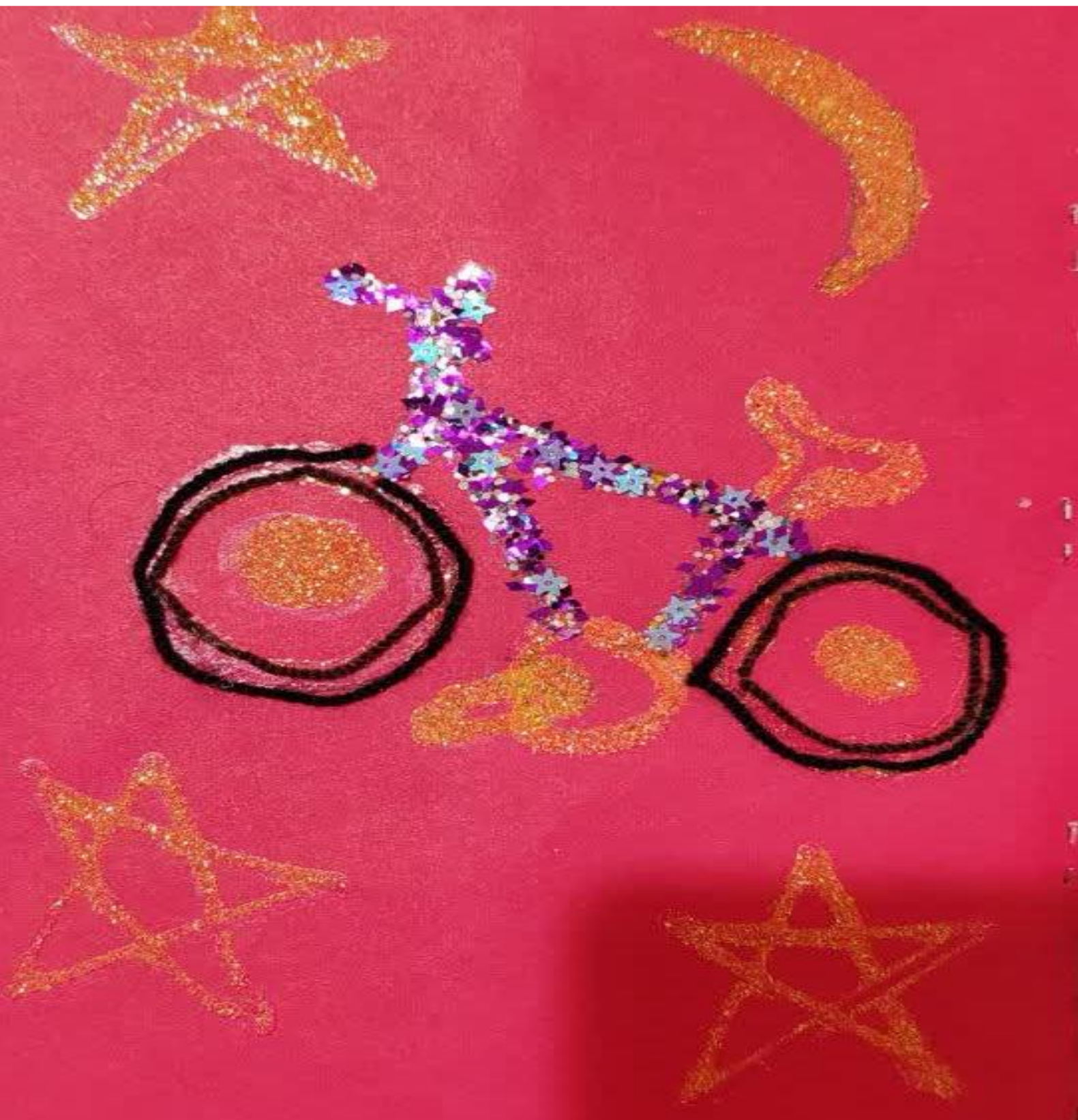
آرش با خوشحالی سوار بر دوچرخه شد و شروع به پدال زدن کرد. او با زهم نگاهش به آسمان بود؛ اما این دفعه او زمین نمی خورد چون آنها داشتند در کهکشان پرواز می کردند. آذرخش او را به سمتِ فضا برد. آنها وقتی به منظومه شمسی رسیدند؛ با یک عالمه سیاره های بزرگ و کوچک مواجه شدند.

در همان لحظه سیاره زمین را دید. می خواست آن را بغل کند؛ که ناگهان شهاب سنگی را دید که داشت با شتاب به سمتِ زمین می رفت.

آرش می‌دانست که اگر شهاب سنگ به زمین بخورد؛ زمین نابود خواهد شد. او با نیروی قوی خود و با کمکِ آذرخش، شهاب سنگ را خُرد کرد؛ تا زمین در آرامش بماند. آرش از خوشحالی اینکه توانسته بود زمین را نجات دهد، او را بغل کرد و زمین را بوسید.

زمین، آرشِ قهرمان را در آغوش گرفت و آرش در آغوشِ زمین تا ابد خوابید.

امیر حسین عابدی. پنجم



«تندباد قهرمان»

«تندباد» دوچرخه آبی و درخشان که صاحبش پسری به نام لایان بود.

لایان هر روز عصر بعد از مدرسه با تندباد در کوچه‌های پیچ در پیچ شهر می‌چرخیدند.

اما یک روز بارانی، لایان سرما خورد و نتوانست بیرون برود. تندباد توی حیاط تنها مانده بود؛ ولی دلش پر از انرژی بود.

صدای «میو» کوچکی شنید. یک گربه خیس وسط خیابان گیر کرده بود.

تندباد با نور چراغش، راه را روشن کرد و با صدای زنگش، ماشین‌ها را متوقف کرد تا گربه کوچولو بتواند از خیابان رد شود و نجات پیدا کرد.

آن شب لایان از پنجره کمک‌های تندباد را دید و به او لبخند زد. او فهمید که تندباد یک قهرمانِ مهربان است.

آریا میرحسینی. پنجم



در کوچه آرام و پر از درخت‌های سبز، پسری به نام طاها زندگی می‌کرد. طاها عاشق دوچرخه‌اش بود و هر روز با آن تا میدان لاله رکاب می‌زد. طاها همیشه آرزو داشت با دوچرخه اش پرواز کند.

یک شب که ماه کامل بود و ستاره‌ها چشمک می‌زدند، طاها صدایی از حیاط شنید. بیرون رفت و با تعجب دید که دوچرخه‌اش می‌درخشد. چراغ‌هایش مثل ستاره بودند و دو بال نرم و درخشان پشت دوچرخه اش بود.

دوچرخه با صدای مهربان گفت: «طاها بیا سوار شو بریم با هم به گشتی توی آسمون بزنیم.»

طاها با هیجان روی دوچرخه نشست و رکاب زد. وای! دوچرخه از زمین جدا شد و بالای درخت‌ها رفت. بالا، بالا و بالاتر. از کنار ماه ردّ شد.

در آسمان چند پرنده سفید با آنها همراه شدند.

باد خنک به موهای طاها می‌خورد و او از اعماق قلبش خوشحال بود و می‌خندید.

آنها از روی دریاچه‌ها، کوه‌ها و حتی خورشید گذشتند. دوچرخه طاها گاهی رنگش مثل آبی آسمان و گاهی طلایی، مثل خورشید می‌شد.

وقتی نزدیک صبح شد؛ دوچرخه آرام آرام پایین آمد و در حیاط نشست.

طاها از آن روز فهمید که اگر با دلش آرزو کند و مهربان باشد، دنیا پر از جادو و پرواز است و او باید با خیال خودش تا سرزمین آرزوها رکاب بزند.



«در آرزوی دوچرخه»

سام عاشق دوچرخه‌ها بود؛ اما پول خرید دوچرخه را نداشت.

یک روز سام پیش خودش گفت: «برای اینکه صاحب یک دوچرخه بشم، باید وسایل به درد بخور را پیدا بکنم و با آنها یک دوچرخه بسازم.»

از آن روز به بعد سام هر وسیله مناسبی را که از داخل انباری، سطل آشغال یا بیرون از خانه، پیدا می‌کرد؛ در یک صندوقچه می‌گذاشت. بعد از چندروز تمام وسایل دوچرخه جمع آوری شد؛ ولی باید آنها را بامیخ و یک چکش به هم وصل می‌کرد.

برای پیدا کردن چکش، داخل انباری رفت. بعد از گلی گشتن، یک چکش پیدا کرد که روی دسته اش نوشته بود «جادویی»

اول سام مسخره کرد و گفت: «آخه چکش جادویی داریم؟» و شروع کرد به خندیدن و رفت تا میخ‌ها را وصل کند.

همین که دستش را به سمت اولین میخ جلو برد؛ چکش شروع به درخشیدن کرد و خود چکش، میخ‌ها را وصل کرد.

سام تعجب کرد؛ چون دوچرخه اش جادویی شده بود؛ یک دوچرخه موشک‌توربو با زنگی که آهنگ آرامش بخش پخش می‌کرد و هنگام رانندگی، می‌درخشید. سام از خوشحالی بال در آورده بود. دوچرخه گفت: «بیا سوار شو، یک دوری بزنیم.»

سام گفت: «فعلاً نمی‌توانم؛ خواهرم مریض شده و برای درمانش به یک گیاه نیاز داریم که داخل جنگل ترسناک است.»

دوچرخه گفت: «این بهترین مأموریت است. با هم میریم و آن گیاه را می‌آوریم.»

سام، سوار دوچرخه شد و به سمت جنگل ترسناک رفتند. سام از ترس می‌لرزید که همان لحظه یک خرس به سام و دوچرخه حمله کرد. سام سریع زنگ دوچرخه را زد و آهنگ آرامش بخش، پخش شد و خرس خوابش برد. بعد به یک پرتگاه رسیدند. سام توربوی دوچرخه را روشن کرد و از آن پرتگاه، به راحتی پریدند. بالاخره به گل رسیدند. گل را چیدند و به خانه بازگشتند. خواهر سام بعد از خوردن داروی آن گل، حالش خوب شد و از سام و دوچرخه تشکر کرد. سام و دوچرخه جادویی، بهترین دوست‌های هم شدند.

آریو زارع. پنجم



در یک روز بهاری چهار پسر در راه برگشت از مدرسه به یک خرابه رسیدند. چشم آنها به چیزی که برق می‌زد؛ افتاد. آن وسیله براق، یک دوچرخه خراب بود. چهار دوست تصمیم گرفتند که آن دوچرخه را بردارند و تعمیر کنند. دوچرخه را به پارکینگ خانه یکی از بچه‌ها بردند. در آن پارکینگ همه وسایل برای تعمیر دوچرخه بود. پسرها زنگ، چرخ، دنده، ترمز و فرمان دوچرخه را عوض کردند. این کار یک هفته طول کشید و دوچرخه خراب به یک دوچرخه سرعتی خفن تبدیل شد. آنها تصمیم گرفتند در مسابقات مدرسه شرکت کنند. روز مسابقه فرا رسید و اولین مسابقه با یکی از کلاس چهارمی‌ها بود که سرعت زیاد در راندن دوچرخه‌اش داشت. مسابقه شروع شد. آنها باید ۷ دور یک مسیر را چرخ می‌زدند. مسابقه نفس‌گیری بود و در نهایت آنها با اختلاف هفت ثانیه برنده شدند.

آنها اسم «طوفان» را برای گروهشان در نظر گرفتند و خود را برای مسابقات سطح بالاتر آماده کردند.



«دوچرخه آرزوها»

در شهر کوچک و آرام، پسر کوچولویی به نام آراین زندگی می‌کرد. او همیشه لبخند می‌زد و دلش پُر از آرزوی داشتن یک دوچرخه آبی بود. هر روز از جلوی مغازه دوچرخه فروشی ردّ می‌شد و با شوق به دوچرخه‌ها نگاه می‌کرد. پدرش می‌گفت: «پسرم فعلاً نمی‌تونیم بخریم؛ اما با تلاش هر آرزویی شدنیه.»

آراین با خودش تصمیم گرفت که در خرید دوچرخه کمک کند. او برای همسایه‌ها خرید می‌برد، حیاط پیرزن‌ها را جارو می‌کرد و هر بار که پول کوچکی می‌گرفت در قُلق آبی اش می‌انداخت.

قلک هر روز سنگین‌تر می‌شد.

شب‌ها قبل از خواب، آراین به آسمان نگاه می‌کرد و می‌گفت: «ای ستاره آرزوها! کمک کن دوچرخه‌دار بشوم.» صبح یک روز صدای زنگِ کوچکی از حیاط شنید. بیرون رفت و... وای! روی فرمان نوشته بود: «برای آراین مهربون، از طرف ستاره آرزوها»

آراین سوارِ دوچرخه شد و با خنده در حیاط چرخید. باد موهایش را به بازی گرفته بود. او دوچرخه را با دوستانش هم شریک می‌شد. همه با هم می‌خندیدند و یاد گرفتند با مهربانی می‌شود خوشحال بود. گاهی یک آرزو با تلاش و مهربانی برآورده می‌شود.

امیرحسین یزدانی. پنجم



«دوچرخه‌ای که می‌خواست پرواز کند»

در گوشه دنج یک شهر کوچک، پسری به نام محمدصدرا زندگی می‌کرد. او عاشق دوچرخه‌اش بود. دوچرخه ساده با رنگ آبی و زنگ کوچک که صدای «دینگ دینگ»‌اش در کوچه‌ها می‌پیچید. محمدصدرا یک آرزو داشت: آرزوی بزرگ. او می‌خواست دوچرخه‌اش پرواز کند.

هر شب قبل از خواب به دوچرخه‌اش نگاه می‌کرد و آرام می‌گفت: «ای کاش می‌توانستی بال دریاوری و با هم تا ابرها برویم.»

یک شب وقتی ماه کامل بود و نسیم خنکی در حیات می‌چرخید، قطره‌ای نور از آسمان پایین افتاد و روی زنگ دوچرخه نشست.

صبح که محمدصدرا بیدار شد؛ دید دوچرخه‌اش درخشان شده است. دو بال کوچک یاقوتی از دو طرفش بیرون زده است. با قلبی تپنده رکاب زد. دوچرخه آرام آرام از زمین جدا شد؛ خانه‌ها کوچک شدند. درخت‌ها مثل خط سبز در زیر پایش کشیده شده بودند و نسیم، موهایش را نوازش می‌داد. او تا کنار ابرها رفت؛ پرنده‌ها را سلام کرد و رد نوری از خود، پشت سرش به جا گذاشت.

از آن روز به بعد هر وقت دلش تنگ می‌شد، دوچرخه‌اش را بیرون می‌آورد، رکاب می‌زد؛ تا هر جا دلش می‌خواست می‌رفت؛ حتی تا نزدیک ماه.

مردم شهر هرگاه نور آبی در آسمان می‌دیدند؛ متوجه می‌شدند محمدصدرا با دوچرخه‌اش پرواز کرده است.

محمدصدرا هاتفی. پنجم



FASHION FASHION

FASHION FASHION

FASHION FASHION

FASHION FASHION

صبح زود از خواب بیدار شدم. به سمت پنجره رفتم. همین که پنجره را باز کردم، نسیمِ خنکی وزید. خورشید خیلی نورانی بود؛ نورانی‌تر از همیشه.

به خودم گفتم: «فکرمی‌کنم امروز، روز خوبی برای گردش باشد؛ آن هم با دوچرخه‌ام.»

هوا خیلی سرد نبود که لباس گرم بپوشم.

شکوفه‌های زیبا را روی درخت‌ها دیدم ولی آنقدر سرگرم دوچرخه زیباییم بودم که متوجه زمان نشدم، نمی‌دانستم چه روزی است؟

کم‌کم قطره‌های باران شروع به باریدن کرد. یاد ضرب‌المثل «قطره قطره جمع گردد، وانگهی دریا شود» افتادم و خندیدم.

گل‌های زیبا را دیدم. یکی از شکوفه‌های زیبا را در جیبم گذاشتم. وقتی به خانه برگشتم، خانه بوی گل‌های بهاری می‌داد. تازه متوجه شدم که بهار، فصل زیبایی‌ها از راه رسیده است.

